

گذر عمر

(خاطراتی از زندگی من)

اثر:

مهندس هدائی

انتشارات احرار تبریز

۱۳۹۵

سرشناسه	:	هدائی، جمشید، ۱۳۳۱ -
عنوان و نام پدیدآور	:	گذر عمر/ اثر جمشید هدایی.
مشخصات نشر	:	تبریز: احرار، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	:	۲۸۸ ص:؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ سم.
شابک	:	978-964-976-222-7
وضعیت فهرست نویسی	:	فیفا
موضوع	:	هدائی، جمشید، ۱۳۳۱ - -- یادداشت‌ها، طرح‌ها و غیره
رده بندی کنگره	:	۸۳۶۴PIR / ۴۲۸۵ ۱۳۹۵
رده بندی دیویی	:	۸/۳۶۲۶۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۲۷۰۳۹۷



عنوان کتاب	:	گذر عمر
مؤلف	:	جمشید هدایی
عنوان نشر	:	احرار
نوبت چاپ و سال چاپ	:	اول - ۱۳۹۵
شمارگان	:	۵۰۰ جلد
طرح جلد	:	وحید هنرمند خلیلی
محل نشر	:	تبریز
چاپ و صحافی	:	پرنیان - نوبل
شابک	:	۷ - ۲۲۲ - ۹۷۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸
قیمت	:	۲۵۰۰۰ تومان

استان آذربایجان شرقی - تبریز: خیابان ارتش جنوبی - اول پاستور جدید - روبروی ساختمان صدرا جنب کوچه

شهید حسین صادقی - پلاک ۴۸/۱ نمایشگاه و فروشگاه کتاب آزادگان - انتشارات احرار تبریز

کدپستی: ۵۱۳۸۶۴۳۴۴۱ / نمابر / ۳۵۴۳۰۵۴۵ - ۰۴۱ : تلفن: ۳۵۵۷۵۰۶۸ - ۰۴۱ همراه / ۰۹۱۴۳۱۵۱۲۱۶

پست الکترونیکی: ahrar.publications@gmail.com

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۹	مقدمه
۱۳	مختصری از خاندان پدری و مادری و تولد من
۲۷	عازار
۳۱	سکونت دائمی در تبریز مختصری از اوضاع محله و خیابان
۵۷	شروع تحصیل
۶۵	کلاس سوم راجع به مختصری از اوضاع خانواده
۷۱	تابستان سال ۴۱ کلیر
۸۱	بازگشت از کلیر - کلاس پنجم
۸۵	یک مسأله خانوادگی
۸۹	خاطراتی از تابستان سال ۴۲
۹۳	هشتگرد
۹۹	کلاس ششم
۱۰۳	کاسبکاری من و رشید
۱۰۷	ورود به دبیرستان
۱۱۵	مراسم چهارشنبه‌سوری و... در تبریز
۱۱۹	بستان آباد
۱۲۳	تابستان سال ۴۴ مختصری راجع به وضع تبریز آن روزها
۱۳۳	مسأله‌ی شغلی پدر
۱۳۷	خاطراتی از سال ۴۵ و تابستان ۴۶
۱۴۵	خاطراتی از کلاس دهم
۱۴۷	رفتن برادرم حمید به آمریکا خاطراتی از کلاس یازدهم

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۵۷	سکته‌ی پدر
۱۶۱	ازدواج خواهرم عفت خانم
۱۶۳	چند سخن در مورد برادرم حمید
۱۷۱	درگذشت پدر
۱۸۱	تحصیل در دانشسرای عالی و خاطراتی از آن
۲۰۷	یادداشت‌های روزانه از تاریخ ۱۳۷۱/۷/۲۳
۲۱۷	خدمت نظام وظیفه پادکان و رستوران زرعه
۲۵۹	یادداشت‌هایی از خرداد و تیر ۵۴
۲۶۳	پایان دوره‌ی سربازی
۲۶۵	یادداشت‌های متفرقه در مورد روستای مزرعه مهدی آباد
۲۸۲	عکس‌ها

مقدمه

این دفتر گر عمر من است. من در این دنیا و در این کشور نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز هستم. نوشتن زندگینامه‌ام به جز خودم و چند نفر از دوربری‌ها و آشنایان و احیاناً فامیل نزدیک برای دیگران جالبه‌ای نخواهد داشت.

در این زندگینامه آنچه را که در ذهن داشتم بروی کاغذ آورده‌ام. تمامش را از خاطر و ذهن ننوشته‌ام. بعضی‌ها را به سرر تقریری، در ذهن داشتم و برای اطمینان، به کسانی که در جریان آن حوادث بوده‌اند راجعه کرده و جویای چگونگی شده و بعد از اطمینان به رشته تحریر درآورده‌ام. در بعضی از سحنه‌ها نبوده‌ام، سعی کرده‌ام که آنها را ننویسم، اگر نوشته‌ام از زبان کسی که شاهد بوده‌ام آورده‌ام. تا حد امکان سعی کرده‌ام از لغزش و اشتباهات نزدیکانم صرف‌نظر کنم. اگر چه شباهی داشته‌ام از آن گذشته‌ام. از بازگوئی حوادثی که باعث رنجش نزدیکانم می‌شد خودداری کرده‌ام، هر چند می‌دانم که کار خوبی انجام نداده‌ام. اگر زندگینامه است باید بی‌رحمی به هر جز نوشته شود. قبول دارم که خود سانسوری کرده‌ام.

از دوستانم کسانی را سراغ دارم که با هم در کوران حوادثی قرار داشته‌ایم. بعد از مدت‌ها از ایشان خواسته‌ام که آن حوادث را به قلم بیاورند. مشاهده کرده‌ام که بسیار زیباتر و گویاتر از من از عهده برآمده‌اند. بنابراین به خودم چندان اطمینانی ندارم که توانسته باشم آنچه را دیده‌ام و لمس کرده‌ام به نگارش درآورده باشم.

از بدو تولد تا نوزده سالگی که وارد دانشسرای راهنمایی تحصیلی تبریز شده‌ام، هر چه نوشته‌ام از خاطرات در یاد مانده خودم است. در بعضی مواقع از برادران و خواهران بزرگتر از خود مسأله‌ای را که شک داشته‌ام پرسیده‌ام.

در طول دو سال تحصیل در دانشسرا یادداشت‌های پراکنده‌ای داشتم که به درد نمی‌خوردند. خیلی کم از آنها استفاده کرده‌ام. ولی از اواخر شهریورماه پنجاه و دو یادداشت‌هایم روزانه است. بیشتر با مراجعه به آن یادداشت‌ها، نوشته‌ام. اغلب آنها رفتن به فلان جا و یا خوردن فلان غذا و... بود که از آنها صرف‌نظر کرده‌ام.

در هجده ماه اقامتم در روستای مزرعه مهدی آباد همدان که محل خدمتم بوده است تا حد امکان یادداشت‌هایی دارم. غیر از آنها، در روستا، دفتری تهیه کرده بودم که می‌خواستم تمام آب و هوا، مردم و نوع گویش و تاریخ و جغرافیای روستا را هم تا حد ممکن بنویسم. متأسفانه در این مورد اهمال کردم و نتوانستم نوشتن دفتر را به اتمام برسانم. گزیده‌هایی از آن دفتر را آوردم.

در محیط پادگان که بودیم اسبابان دانشی که از نقاط مختلف کشور مشغول خدمت سربازی بودند اخت شده بودیم و حرف دلمان را برای هم می‌گفتم. مسلم است با جوانی و داشتن سر پرشور، بیشتر صحبت‌ها مسائل سیاسی را شامل می‌شد. اغلب همه‌مان مخالف حکومت وقت بودیم. مخالفت با رژیم در آن زمان جزو اصول اولیه مرام ما که فکر می‌کردیم اندک بضاعتی از مطالعات این دست آورده‌ایم بود. این امر باعث نزدیکی ما به همدیگر می‌شد. مسلم است با اینکه من دفتر یادداشت‌هایم را داخل پادگان برده بودم نمی‌توانستم اینجا را یادداشت کنم. محیط، ارتشی بود. جامعه کلا در خفقان سیاسی قرار داشت. چه رسد به داخل پادگان. در روستا که دفترم را می‌نوشتیم به هیچ وجه اشاره‌ای نکرده‌ام که اغلب شب‌ها اوقاتم با گوش دادن به رادیوهای خارجی می‌گذشت. رادیو بی‌بی‌سی، رادیو بغداد، رادیو روحانیت مبارز و پیک ایران.

یا در دفترم در مورد حزب رستاخیز نوشته‌ام که به دستور شاهنشاه این کار صورت گرفته است. نوشتن کلمه شاهنشاه علی‌رغم میل باطنی در آن زمان بوده است. به آن دست نزدم و همانطور اینجا آوردم.

دلایل متعددی برای این کارم داشتم آن زمان اوج فعالیت‌های چریکی بود. روزی نبود که از رادیو اخبار درگیری به اصطلاح خرابکاران با نیروهای ساواک پخش نشود. ما به عنوان سپاهی دانش در روستا نماینده دولت به حساب می‌آمدیم. اکثر مردم روستا ما را هوادار دولت و به اصطلاح، دولتی می‌دانستند. ولی بودند معدود افرادی در روستا که به اوضاع سیاسی آشنایی داشتند و حتی می‌توانم بگویم که ما را زیرنظر داشتند. این نتیجه بدبینی و سوء ظن آنها به ما بود. راهنمای تعلیماتی که هر چند هفته یک بار به روستا می‌آمد، از روستاییان در مورد کارهای ما که غیر از درس و کتاب باشد، پرس و جو می‌کرد. یک بار در اواخر خدمت، روز جمعه عصر که به روستا آمدم صاحب بهام گفت که راهنما با یک فرد دیگرآمده بودند و کلید اتاق مرا خواسته بودند. او به ناچار کلبه را در دستش بود. عصر که من وارد اتاقم شدم دیدم اتاق بهم ریخته است. حتی در زیر تخت هم چیزی پیدا کردم. اما هم بازرسی کرده بودند. اغلب کتاب‌هایم سرجایش نبودند. معلوم بود که حتی کتاب‌ها را ورق زده بودند تا مبادا داخلش چیزی باشد. بنابراین در آن جو، مسلم بود که من در یادداشت‌هایم بایستی کاملاً محتاط می‌بودم. در جریان بیانیه الجزایر که من در آن زمان قرا داد ایران و عراق شد. گذرا اشاره کرده‌ام. در صورتی که عصر همان روز به محض بازگشت به خانه رادیو بغداد را باز کردم. رادیویی که روز و شب به شاه فحش می‌داد، یک دفعه عیبش داشت و اصلاً اخباری راجع به ایران پخش نمی‌کرد. فقط به ملک حسین پادشاه اردن تاسزا می‌گفت. کردهای ملامصطفی بارزانی در عرض چند روز به ایران سرازیر شدند. نمونه دیگری را ذکر می‌کنم: فردی در روستا بود که به ما و شیخ می‌گفتند. فردی شدیداً مذهبی بود. اغلب روستائیان، در نبود ملای ده سال‌ها، شان را از او می‌پرسیدند. پسرش دانش‌آموز من بود. خود شیخ یکی دو بار به مدرسه آمده بود. یک روز پسرش گفت که پدرم شما را برای ناهار دعوت کرده است. من پذیرفتم و در موعد مقرر رفتم. در اتاقی که از من پذیرائی می‌کردند تابلو بزرگی در دیوار قرار داشت که رویش را با یک حوله بزرگ پوشانده بودند. من توجهی نکردم، فکر کردم شایدعکس خانوادگی باشد. بعد از ناهار، میزبان برای آوردن چایی رفته بود من کنجکاو شدم و

حوله را کنار زدم. عکس یک روحانی بود که در زیرش نوشته بود: تمثال مبارک آیت‌الله روح‌الله خمینی برای اولین بار بود که عکس امام را می‌دیدم. گفتم چرا رویش را پوشانده‌ای. گفت معمولاً آدم‌های دولت از ایشان خوششان نمی‌آید. من بلند شده حوله را برداشتم. گفتم میرزا ما هم دوستش داریم.

مسلم است که این موضوع را نمی‌توانستم در دفتر یادداشت‌هایم بنویسم. این خاطرات را از بدو تولدم شروع کرده‌ام و تا اول آذرماه سال پنجاه و چهار که شروع کردم در دبیرستان سعدی زنوز باشد ادامه داده‌ام. نمی‌دانم بقیه آن را خواهم نوشت یا نه.

دخترم یادداشت‌های مرا دیده بود تشویقم کرد تا مرتبش کنم. پسر من با زحمت زیاد تایپ آن را عملی کرد. بالاخره همسر من که محیطی آرام در خانه بوجود آورد. این‌ها دست به دست هم دادند تا بتوانم این دفتر یا جنگ یا هر اسم دیگری که رویش بگذارید آماده شود. تایپ نوشته‌ها شکل بود. یادداشت‌ها درهم برهم بودند. بهرآدم پسر من ساعات زیادی روی این نوشته‌ها کار کرده است. از او کمال تشکر را دارم.